



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن
بی او نتوان شِستن^(۱)، بی او نتوان خفتن

ای حلقه زینِ این در، در باز نتان کردن
زیرا که تو هشیاری، هر لحظه کشی گردن

گردن ز طمع خیزد، زر خواهد و خون ریزد
او عاشقِ گل خوردن^(۲)، همچون زینِ آبستن

کو عاشقِ شیرین خد^(۳)، زر بدهد و جان بدهد؟
چون مرغِ دلِ او پرَد، زین گنبدِ بی‌روزن

این باید و آن باید، از شرکِ خفی زاید
آزاد بُود بنده زین وسوسه چون سوسن

آن باید کو آرد، او جمله گُهر بارد
یارب که چها دارد آن ساقی شیرین فن

دو خواجه به یک خانه، شد خانه چو ویرانه
او خواجه و من بنده، پستی بُود و روغن^(۴)

(۱) شِستن: نشستن

(۲) گل خوردن: اشاره به عادتی است که بعضی زنان باردار گل می‌خورند.

(۳) خَد: چهره، رخسار

(۴) روغن: اشاره به اینکه روغن در بالا قرار می‌گیرد و آب در پستی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۴۹

این جهان و، اهلِ او بی حاصلاند
هر دو اندر بی‌وفایی، یک دل‌اند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۰

وآن غصّه که می‌گویی: آن چاره نکردم دی
هر چاره که پنداری، آن نیز غَرَر (۵) باشد

(۵) غَرَر: هلاکت، فریب خوردن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علّتی بتر ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای ذُودَلال (۶)

(۶) ذُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۱۹

در تگ جو هست سِرگینِ ای فَتی^(۷)
گرچه جو صافی نماید مر تو را

(۷) فَتی: جوان، جوانمرد

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۴۰

کرده حق ناموس را صد من حَدید^(۸)
ای بسی بسته به بندِ ناپدید

(۸) حَدید: آهن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من
هیچ مباش یک نَفَسِ غایب از این کنارِ من

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶

گرگ درنده‌ست نفسِ بد، یقین
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

بر قرینِ خویش مَفْزَا در صِفَت
کَانَ فِرَاقِ آرد یقین در عاقبت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخرِ زمان، کرد طَرَب‌سازی
باطنِ او جِدِّ جِدِّ، ظاهرِ او بازی

جملهٔ عشاق را یار بدینِ علمِ کُشت
تا نکند هان و هان، جهلِ تو طنّازی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

این طرفه^(۹) که آن دلبر، با توست در این جُستن
دستِ تو گرفته‌ست او، هر جا که بگشتستی

(۹) طرفه: عجیب، شگفت

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴

حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ يُصِمُّ
نَفْسُكَ السُّودَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِم

عشقِ تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه
مکن، زیرا نفسِ سیاه‌کار تو چنین گناهی مرتکب شده است

حدیث

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَى وَ يُصِمُّ.»

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸

چیست تعظیم (۱۰) خدا افراشتن؟
خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحیدِ خدا آموختن؟
خویشتن را پیشِ واحد سوختن

گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شبِ خود را بسوز

(۱۰) تعظیم: بزرگداشت، به عظمتِ خداوند پی بردن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۰

خواب چون در می‌رمد از بیمِ دلِق
خوابِ نسیانِ گئی بُود با بیمِ حَلْق؟

لَا تُؤَاخِذِ اِنْ نَسِينَا، شد گواه
که بُود نسیان به وجهی هم گناه

زآنکه استکمالِ تعظیم او نکرد
ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۸۶

«... رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا أَوْ أَخْطَأْنَا ...»

«...ای پروردگار ما، اگر فراموش کرده‌ایم یا خطایی کرده‌ایم، ما را بازخواست مکن...»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

از ترازو کم کنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵

زرّهی گر جهدِ تو افزون بود
در ترازویِ خدا موزون بود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

تو چه دانی، تو چه دانی که چه کانی و چه جانی؟
که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰

تو هنوز ناپیدی، ز جمالِ خود چه دیدی؟
سحری چو آفتابی ز درونِ خود برآیی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع^(۱۱)
منتظر را به ز گفتن، استماع^(۱۲)

(۱۱) ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جُستن

(۱۲) استماع: شنیدن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۷

مُتَّصِلٌ چُون شُد دِلَّتْ بَا آن عَدَن (۱۳)
هین بگو مَهْرَاس (۱۴) از خالی شدن

امر قُل زین آمدش کای راستین
کم نخواهد شد بگو دریاست این

انصِتُوا یعنی که آبت را به لاغ (۱۵)
هین تَلَفْ گم گُن، که لبخُشک است باغ

(۱۳) عَدَن: عالم قدس و جهان حقیقت

(۱۴) مَهْرَاس: نترس

(۱۵) لاغ: هزل، شوخی، در اینجا به معنی بیهوده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

اگر نه عشقِ شمس الدین بُدی در روز و شب ما را
افراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟

بت شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خود
اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

ای عاشقِ جَریده^(۱۶)، بر عاشقان گزیده
بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن

(۱۶) جَریده: یگانه، تنها

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹

ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم (۱۷)

عاشقِ صُنْعِ توأم در شُکر و صبر (۱۸)
عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر (۱۹)؟

عاشقِ صُنْعِ (۲۰) خدا با فر بود
عاشقِ مصنوعِ (۲۱) او کافر بود

(۱۷) مَنظَرَم: جای نگرستن و نظر انداختن

(۱۸) شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.

(۱۹) گبر: کافر

(۲۰) صُنْع: آفرینش

(۲۱) فر: شکوه ایزدی

(۲۲) مصنوع: آفریده، مخلوق

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۴

مر لئیمان (۲۳) را بزن، تا سر نهند
مر کریمان را بده تا بر دهند

لاجرم (۲۴) حق هر دو مسجد آفرید
دوزخ آنها را و، اینها را مزید

ساخت موسی قدس در، بابِ صغیر
تا فرود آرند سر قومِ زحیر (۲۵)

زآنکه جباران (۲۶) بُدند و سرفراز
دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

(۲۳) لئیم: ناکس، فرومایه

(۲۴) لاجرم: به ناچار

(۲۵) قوم زحیر: مردم بیمار و آزاردهنده

(۲۶) جبار: ستمگر، ظالم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴

ناز کردن خوش تر آید از شگر
لیک، کم خایش، که دارد صد خطر

ایمن آبادست آن راه نیاز
ترک نازش گیر و، با آن ره بساز

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱

معنی جَفَّ الْقَلَمُ کی آن بود
که جفاها با وفا یکسان بود؟

بل جفا را، هم جفا جَفَّ الْقَلَمُ
وَأَنْ وَفَا رَا هَم وَفَا جَفَّ الْقَلَمُ

حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶

آن درِ اوّل که خوردی استخوان
سخت گیر و حق گزار، آن را مَمان^(۲۷)

(۲۷) آن را مَمان: آنجا را ترک نکن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۰

صورتِ نقضِ وفایِ ما مَبَاش
بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار
رو، سگان را ننگ و بدنامی میار

بی‌وفایی چون سگان را عار بود
بی‌وفایی چون روا داری نمود؟

حق تعالی، فخر آورد از وفا
گفت: مَنْ اَوْفَىٰ بِعَهْدٍ غَيْرِنَا؟

حضرت حق تعالی، نسبت به خوی وفاداری، فخر و مباحات کرده و فرموده است: «چه کسی به جز ما، در عهد و پیمان وفادارتر است؟»

قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱

«وَمَنْ أَوْفَىٰ بِعَهْدِهِ مِنَ اللَّهِ ۚ فَاسْتَبْشِرُوا بِبَيْعِكُمُ
الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ ۚ وَذَٰلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ.»

«و چه کسی بهتر از خدا به عهد خود وفا خواهد کرد؟ بدین خرید و فروخت که کرده‌اید شاد باشید که کامیابی بزرگی است.»

بی‌وفایی دان، وفا با ردِّ حق (۲۸)
بر حقوقِ حق ندارد کس سبق

(۲۸) ردِّ حق: آنکه از نظر حق تعالی مردود است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۵

جانهای خلق پیش از دست و پا
می‌پریدند از وفا اندر صفا

چون به امر اِهْبِطُوا (۲۹) بندی (۳۰) شدند
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۸

«قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا ۖ فَاِذَا يَأْتِيَنَّكُمْ مِّنِّي هُدًى
فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.»

«گفتیم: همه از بهشت فرود آیید؛ پس اگر
هدایتی از من به سوی شما رسید، آنها که
هدایت مرا پیروی کنند، نه بیمی دارند و نه اندوهی.»

(۲۹) اهْبِطُوا: فرود آیید، هبوط کنید

(۳۰) بندی: اسیر، به بند درآمده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۱

چونکه در عهدِ خدا کردی وفا
از گرمِ عهدت نگه دارد خدا

از وفای حق تو بسته دیده‌ای
اَذْكُرُوا اَذْكُرْكُمْ نشنیده‌ای

اما تو از وفای به عهد الهی صرف نظر کرده‌ای، زیرا
حقیقت آیه «یادم کنید تا یادتان کنم» را به گوش جان
نشنیده‌ای.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۵۲

«فَاذْكُرُونِي اَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونِ»

«پس مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم. مرا
سپاس گوئید و ناسپاسی من مکنید.»

گوشِ نِه، اَوْفُوا بِعَهْدِيْ گُوشِ دَارِ
تا که اوفِ عَهْدِكُمْ آید ز یار

به حقیقت آیه «به عهدم وفا کنید» گوش جان بسیار
تا از حضرتِ معشوقِ جواب «به عهد شما وفا کنم» در رسد.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۴۰

«...اذْكُرُوا نِعْمَتِي الَّتِي اَنْعَمْتُ عَلَيْكُمْ وَاَوْفُوا
بِعَهْدِي اَوْفِ بِعَهْدِكُمْ...»

«...نعمتی را که بر شما ارزانی داشتم به یاد
بیاورید. و به عهد من وفا کنید تا به عهدتان وفا کنم...»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۴۰

با دوست وفا کُن، که وفا وامِ اَلست است
تَرَسَم که بِمیری و در این وامِ پمانی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی
از گُمانِ بد، بدان سو می‌روی؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶

گفت او: گر اَبْلَهَم من در ادب
زیرکم اندر وفا و در طلب

گفت: ادب این بود خود که دیده شد
آن دگر را خود همی دانی تو لُدِّ (۳۱)

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶

عاشقِ هر پیشه‌ای و مطلبی
حق بیآلود اوّلِ کارش، لبی

چون بدان آسیب در جُست آمدند
پیشِ پاشان می‌نهد هر روز بند

چون در افگندش به جُست و جُوی کار
بعد از آن در بست که کابین بیار

هم بر آن بو می‌تَنند و می‌روند
هر دمی راجی (۳۲) و آپس (۳۳) می‌شوند

هر کسی را هست اُمیدِ بَری
که گشادندش در آن روزی دَری

باز در بستندش و، آن دَرپَرست (۳۴)
بر همان اُمیدِ آتش پا (۳۵) شدهست

(۳۲) راجی: امیدوار

(۳۳) آیس: ناامید

(۳۴) دَرپَرست: پرستندهٔ در، یعنی کسی که مراقب و امیدوار گشوده شدنِ درِ مقصود است.

(۳۵) آتش پا: شتابان و تیزرو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۸۲

گفت پیغمبر که چون کوبی دَری
عاقبت زان در بُرون آید سَری

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳

گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی‌خواهی، ز گس چیزی خواه

چون نخواهی، من کفیلم مر تو را
جَنَّتُ الْمَأْوَىٰ (۳۶) و دیدارِ خدا

حدیث

«وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ.»

«و هر که بر خدا توکل کند، خدا او را کافی است.»

(۳۶) جَنَّتُ الْمَأْوَىٰ: یکی از بهشت‌های هشتگانه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد
تا بازگشت به بی‌جہاتت (۳۷)

(۳۷) بی‌جہات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الہی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷

کافیّم، بدہم تو را من جملہ خیر
بی‌سبب، بی‌واسطہ یاری غیر

کافیّم بینان تو را سیری دہم
بی‌سپاہ و لشکرت میری دہم

بی‌بهارت نرگس و نسرين دهم
بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم

کافیم بی داروت درمان کنم
گور را و چاه را میدان کنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۹

ای دلِ بی‌بهره، از بهرام^(۳۸) ترس
وز شهان در ساعتِ اکرام^(۳۹) ترس

(۳۸) بهرام: نام پادشاهی در ایرانِ باستان، مریخ

(۳۹) اکرام: گرامی داشتن، بزرگ داشتن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۸

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان
در حضورِ حضرتِ صاحب‌دلان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن
بی او نتوان شستن، بی او نتوان خفتن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷

فکر، آن باشد که بگشاید رهی
راه، آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بُود
نه به مخزن‌ها و لشکر شه شود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸

کار آن کار است ای مُشْتاقِ مَسْت
کاندر آن کار، ار رسد مرگت خوش است

شد نشانِ صدقِ ایمانِ ای جوان
آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن

گر نشد ایمانِ تو ای جانِ چنین
نیست کامل، رو بجو اِکمالِ دین

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶

صد هزاران سال ابلیسِ لعین
بود اَبْدالِ (۴۰) امیرالمؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت
گشت رسوا، همچو سرگین وقتِ چاشت (۴۱)

(۴۰) ابدال: بدل، جانشین
(۴۱) چاشت: اول روز، ساعتی از آفتاب گذشته

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش
باخبر گشتند از مولای خویش

بی‌مرادی شد قلاووز (۴۲) بهشت
حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنوای خوش سرشت

حدیث

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمُكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و
دوزخ در شهوات.»

(۴۲) قلاووز: پیش آهنگ، پیشرو لشکر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

ای حلقه‌زنِ این در، در باز نتان کردن
زیرا که تو هشیاری، هر لحظه کشی گردن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷

آرزو جُستن، بود بگریختن
پیشِ عدلش خونِ تقوی ریختن

این جهان دامست و دانهش آرزو
در گریز از داهها، روی آر، زُو

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۰

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

مُرده باید بود پیش حکم حق
تا نیاید زخم، از رَبُّ الْفَلَقِ

قرآن کریم، سورہ فلق (۱۱۳)، آیات ۱ و ۲

«قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ»

«بگو: به پروردگار صبحگاه پناه می‌برم»

«مِنْ شَرِّ مَا خَلَقَ»

«از شر آنچه بیافریده است»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

گردن ز طمع خیزد، زر خواهد و خون ریزد
او عاشقِ گل خوردن، همچون زنِ آبستن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷

آرزو جُستن، بود بگریختن
پیشِ عدلش خونِ تقوی ریختن

این جهان دامست و دانهش آرزو
در گریز از داهها، روی آر، زُو

سعدی، موعظ، غزلیات، غزل شماره ۲۱

نادر از عالمِ توحید کسی برخیزد
کز سرِ هر دو جهان در نفسی برخیزد

به حوادث متفرّق نشوند اهلِ بهشت
طفل باشد که به بانگِ جرسی (۴۳) برخیزد

سعدیا دامنِ اقبال گرفتن کاریست
که نه از پنجه هر بوالهوسی (۴۴) برخیزد

(۴۳) جَرَس: زنگ زنگوله، ناقوس

(۴۴) بُوَالهُوس: هوس ران، شهوت پرست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

کو عاشقِ شیرین خد، زر بدهد و جان بدهد؟
چون مرغ دل او پرد، زین گنبد بی‌روزن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰

مرغِ جذبه ناگهان پرد ز عَش (۴۵)
چون بدیدی صبح، شمع آنگه بگش

چشمها چون شد گذاره (۴۶)، نورِ اوست
مغزها می‌بیند او در عینِ پوست

بیند اندر ذره خورشیدِ بقا
بیند اندر قطره، گلِ بحر (۴۷) را

(۴۵) عُش: آشیانه پرنندگان

(۴۶) گذاره: آنچه از حدّ در گذرد، گذرنده.

(۴۷) بحر: دریا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

تو در این سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد
بپری ز راهِ روزن، هله گیر در نداری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴

دوزخست آن خانه کآن بی‌روزن است
اصلِ دین، ای بنده رَوَزنِ کردن است

تیشۀ هر بیشه‌ای کم‌زن، بیا
تیشه زن در کندنِ روزن، هلا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

این باید و آن باید، از شرکِ خفی زاید
آزاد بُود بنده زین وسوسه چون سوسن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۴۸

صد هزاران فضل داند از علوم
جانِ خود را می‌داند آن ظلوم^(۴۸)

داند او خاصیتِ هر جوهری
در بیانِ جوهرِ خود چون خری

که همی دانم یجوز و لایجوز
خود ندانی تو یجوزی یا عَجُوز (۴۹)

(۴۸) ظلوم: بسیار ستمگر

(۴۹) عَجُوز: پیرزن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱

گویشِ آنکس نوشد (۵۰) اسرارِ جلال
کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال

(۵۰) نوشد: مخفف نیوشد به معنی بشنود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۴

این چنین ساحر درون توست و سِرِّ
إِنَّ فِي الْوَسْوَاسِ سِحْرًا مُّسْتَبْرَءً

چنین ساحری در باطن و درون تو نهان است،
همانا در وسوسه‌گری نفس، سحری نهفته شده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۹

خاموش، خاموش ای زبان، همچون زبانِ سوسَنان
مانندِ نرگس چشم شو، در باغِ کنِ نَظَّارهای (۵۱)

(۵۱) نَظَّارَه کردن: تماشا کردن و ناظر بودن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

آن باید کو آرد، او جمله گُهر بارد
یارب که چها دارد آن ساقی شیرین فن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۹

نه قبول اندیش، نه رد ای غلام
امر را و نهی را می بین مُدام

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۴

دلی همچون صدف خواهم که در جان گیرد آن گوهر
دلِ سنگین نمی خواهم که پندارِ گهر دارد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷

گفته او را من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا و خشم تو

رَوُ كِه بِي يَسْمَعُ وَ بِي يُبْصِرُ (۵۲) توی
سِرِ توی، چه جایِ صاحبِ سِرِ توی

چون شدی مَنْ كَانِ لِلّٰهِ اَزْ وَكَلَهُ (۵۳)
من تو را باشم که كَانِ اللّٰهُ لَهْ

حدیث

«مَنْ كَانِ لِلّٰهِ كَانِ اللّٰهُ لَهْ.»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.»

(۵۲) بی یَسْمَع و بی یُبْصِر: به وسیله من می‌شنود و به وسیله من می‌بیند.
(۵۳) وَلَهُ: حیرت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

دو خواجه به یک خانه، شد خانه چو ویرانه
او خواجه و من بنده، پستی بُود و روغن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۵

هین مگش هر مشتری را تو به دست
عشق‌بازی با دو معشوقه بد است

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

به مثالِ آفتابی نرّوی مگر که تنها
به مثالِ ماهِ شب‌رو، حَشَم و حَشَر نداری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۱

اوصافت ای کس کم چو تو، پایان ندارد همچو تو
چند آب و روغن می‌کنم ای آبِ من روغن شده

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۶

تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش
آب و روغن ترک کن، اشکسته باش

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۱۴

بازگردانیدنِ سلیمانِ علیه السلام
رسولانِ بلقیس را به آن هدیه ها که
آورده بودند سوی بلقیس و دعوت
کردنِ بلقیس را به ایمان و ترکِ
آفتابپرستی

باز گردید ای رسولانِ خجل
زر شما را، دل به من آرید، دل

این زرِ من بر سرِ آن زر نهید
کوری تن، فرجِ آستر را دهید

فرجِ آستر لایقِ حلقهٔ زر است
زرّ عاشق، رویِ زردِ آصفر است

قرآن کریم، سورہ نمل (۲۷)، آیہ ۳۷

«ارْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَا قِبَلَ لَهُمْ بِهَا
وَلَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْهَا أَذِلَّةً وَهُمْ صَاغِرُونَ»

«اکنون به نزدشان بازگرد. سپاهی بر سرشان
می‌کشیم که هرگز طاقت آن را نداشته باشند.
و به خواری و خفت از آنجا بیرونشان می‌کنیم.»

که نظرگاهِ خداوند است آن
کز نظر اندازِ خورشید است کان

کو نظرگاهِ شعاعِ آفتاب؟
کو نظرگاهِ خداوندِ لُبَابِ (۵۴)؟

از گرفتِ من ز جان اسپر کنید
گرچه اکنون هم گرفتارِ من اید

مرغِ فتنهٔ دانه، بر بام است او
پر گشاده بستهٔ دام است او

چون به دانه داد او دل را به جان
ناگرفته مر ورا بگرفته دان

آن نظرها که به دانه می‌کند
آن گرهٔ دان کو به پا برمی‌زند

دانه گوید: گر تو می‌دزدی نظر
من همی دزدم ز تو صبر و مَقَر (۵۵)

چون کشیدت آن نظر اندر پیام
پس بدانی کز تو من غافل نیام

(۵۴) خداوندِ بُاب: خداوندِ صاحبِ حقایق و عقول

(۵۵) مَقَر: جایگاه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۵

قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل
سرشوی بود، و دزدیدن مشتری
گل خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر
دزدیده و پنهان

پیش عطاری یکی گل خوار رفت
تا خرد ابلوج (۵۶) قند خاص زفت

پس بر عطاری طرار (۵۷) دو دل
موضع سنگ ترازو بود گل

گفت: گل سنگ ترازوی من است
گر تو را میل شکر بخردن است

گفت: هستم در مُهمی قندجُو
سنگِ میزان هرچه خواهی باشِ گُو

گفت با خود: پیشِ آن که گل‌خور است
سنگِ چه بُود؟ گلِ نکوتر از زر است

همچو آن دَلّاله (۵۸) که گفت ای پسر
نوعروسی یافتم بس خوب‌فر

سخت زیبا، لیک هم یک چیز هست
کآن ستیره (۵۹) دخترِ حلواگر است

گفت: بهتر، این چنین خود گر بُود
دخترِ او چرب و شیرین‌تر بُود

گر نداری سنگ و سنگت از گل است
این به و به، گل مرا میوه دل است

اندر آن کفّه ترازو ز اعتداد (۶۰)
او به جای سنگ، آن گل را نهاد

پس برای کفّه دیگر به دست
هم به قدر آن شکر را می شکست

چون نبودش تیشه‌یی، او دیر ماند
مشتری را منتظر آنجا نشاند

رویش آن سو بود، گل خور ناشیکفت (۶۱)
گل ازو پوشیده، دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان
چشم او بر من فتد از امتحان

دید عطار آن و، خود مشغول کرد
که فزون‌تر دزد، هین ای روی‌زرد

(۵۶) اَبْلُوج: قندِ سفید، شکرِ سفید

(۵۷) طَرَّار: دزد

(۵۸) دَلَّالَه: زنی که زنانِ دیگر را از راه به در کند. در اینجا به معنی واسطه و معرف است.

(۵۹) سَتیره: مستور، زنی که پوشیده و پاکدامن است

(۶۰) اِعْتاد: به شمار آوردن، به حساب آوردن، در اینجا یعنی وزن کردن

(۶۱) نَاشِکَفَت: بی‌صبرانه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷

پس هَماره روی معشوقه نِگر
این به دستِ توست، بِشَنو ای پدر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۰

گر بدزدی، وَزِ گِلِ من می‌بری
رَوُ که هم از پهلویِ خود می‌خوری

تو همی ترسی زِ من، لیک از خری
من، همی ترسم که تو کمتر خوری

گرچه مشغولم، چنان احمق نیام
ام‌که شِگر افزون کشی تو از نی

چون ببینی مر شِگر را ز آزمون
پس بدانی احمق و غافل که بود

مرغ ز آن دانه نظر خوش می‌کند
دانه هم از دور راهش می‌زند

گَر زِ نایِ چَشمِ حَظِّی می‌بری
نه کباب از پهلویِ خود می‌خوری؟

این نظر از دور چون تیر است و سَم
عشقت افزون می‌شود، صبرِ تو کم

مالِ دنیا، دامِ مرغانِ ضعیف
مُلکِ عُقبی، دامِ مرغانِ شریف

تا بدین مُلکی که او دامی است ژرف
در شکار آرند مرغانِ شگرف

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲

خویش را تسلیم کن بر دامِ مُزد
وانگه از خود بی زِ خود چیزی بدُزد

مولوی، مثنوی، دفتر چہارم، بیت ۶۴۹

من سلیمان می‌خواهم مُلکتان
بلکہ من پُرہانم از ہر ہُلکتان (۶۲)

کین زمان ہستید خود مملوک مُلک
مالکِ مُلک آنکہ بجہید او ز ہُلک

بازگونہ (۶۳)، ای اسیرِ این جہان
نامِ خود کردی امیرِ این جہان

(۶۲) ہُلک: ہلاکی

(۶۳) بازگونہ: وارگونہ

مولوی، مثنوی، دفتر چہارم، بیت ۲۲۹

عاشقان از درد زآن نالیدہاند
کہ نظر ناجایگہ مالیدہاند

مولوی، مثنوی، دفتر چہارم، بیت ۶۵۲

ای تو بندہٴ این جہان، محبوس جان
چند گویی خویش را خواجہٴ جہان؟

مجموع لغات:

- (۱) شِسْتَن: نشستن
- (۲) گِل خورْدَن: اشاره به عادتی است که بعضی زنان باردار گل می‌خورند.
- (۳) خَد: چهره، رخسار
- (۴) روغن: اشاره به اینکه روغن در بالا قرار می‌گیرد و آب در پستی.
- (۵) غَرَر: هلاکت، فریب خوردن
- (۶) ذُوْدَلال: صاحبِ ناز و کرشمه
- (۷) فَتَى: جوان، جوانمرد
- (۸) حَديد: آهن
- (۹) طُرْفه: عجیب، شگفت
- (۱۰) تعظیم: بزرگداشت، به عظمتِ خداوند پی بردن
- (۱۱) ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعتِ جُستن
- (۱۲) استماع: شنیدن
- (۱۳) عَدَن: عالمِ قدس و جهانِ حقیقت
- (۱۴) مَهراس: نترس
- (۱۵) لاغ: هزل، شوخی، در اینجا به معنی بیهوده است.
- (۱۶) جَریده: یگانه، تنها
- (۱۷) مَنظَر: جای نگریستن و نظر انداختن

- (۱۸) شُکْر و صَبْر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.
- (۱۹) کَبْر: کافر
- (۲۰) صُنْع: آفرینش
- (۲۱) فَر: شکوه ایزدی
- (۲۲) مَصْنُوع: آفریده، مخلوق
- (۲۳) لَئِيم: ناکس، فرومایه
- (۲۴) لَاجِرَم: به ناچار
- (۲۵) قَوْم زَحِير: مردم بیمار و آزاردهنده
- (۲۶) جَبَّار: ستمگر، ظالم
- (۲۷) اَنْ رَا مَمَان: آنجا را ترک نکن
- (۲۸) رَدُّ حَق: آنکه از نظر حق تعالی مردود است.
- (۲۹) اِهْبِطُوا: فرود آید، هبوط کنید
- (۳۰) بِنْدِي: اسیر، به بند درآمده
- (۳۱) لُدَّ: دشمن سرسخت
- (۳۲) رَاجِي: امیدوار
- (۳۳) اَيْس: ناامید
- (۳۴) دَرِپَرَسْت: پرستنده در، یعنی کسی که مراقب و امیدوار گشوده شدن در مقصود است.
- (۳۵) اَتَشِ پَا: شتابان و تیزرو
- (۳۶) جَنَّتِ الْمَأْوِي: یکی از بهشت‌های هشتگانه

- (۳۷) بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی
- (۳۸) بهرام: نام پادشاهی در ایران باستان، مریخ
- (۳۹) اِکرام: گرامی داشتن، بزرگ داشتن
- (۴۰) اَبْدال: بَدَل، جانشین
- (۴۱) چاشت: اوّل روز، ساعتی از آفتاب گذشته
- (۴۲) قَلاووز: پیش آهنگ، پیشرو لشکر
- (۴۳) جَرَس: زنگ زنگوله، ناقوس
- (۴۴) بُوالهوس: هوس ران، شهوت پرست
- (۴۵) عُش: آشیانه پرندگان
- (۴۶) گزاره: آنچه از حدّ در گذرد، گذرنده.
- (۴۷) بحر: دریا
- (۴۸) ظَلوم: بسیار ستمگر
- (۴۹) عَجُوز: پیرزن
- (۵۰) نوشد: مخفّف نیشد به معنی بِشَنوَد.
- (۵۱) نَظّاره کردن: تماشا کردن و ناظر بودن
- (۵۲) بی یَسْمَع و بی یُبْصِر: به وسیله من می‌شنود و به وسیله من می‌بیند.
- (۵۳) وَله: حیرت
- (۵۴) خداوندِ اَباب: خداوندِ صاحبِ حقایق و عقول
- (۵۵) مَقَر: جایگاه

(۵۶) اَبْلُوج: قنَدِ سفید، شکرِ سفید

(۵۷) طَرَّار: دزد

(۵۸) دَلَّالَه: زنی که زنانِ دیگر را از راه به در کند. در اینجا به معنی واسطه و معرف است.

(۵۹) سَتیره: مستور، زنی که پوشیده و پاکدامن است

(۶۰) اِعْتَداد: به شمار آوردن، به حساب آوردن، در اینجا

یعنی وزن کردن

(۶۱) نَاشِکَفَت: بی‌صبرانه

(۶۲) هُلک: هلاکی

(۶۳) بازگونه: واژگونه